



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۶۹

خیاط روزگار به بالای هیچ مرد
پیراهنی ندوخت که آن را قبا نکرد

بنگر هزار گول سلیم اندر این جهان
دامان زر دهند و خرنند از بلیس درد

گل‌های رنگ رنگ که پیش تو نقل‌هاست
تو می خوری از آن و رخت می‌کنند زرد

ای مرده را کنار گرفته که جان من
آخر کنار مرده کند جان و جسم سرد

خود با خدای کن که از این نقش‌های دیو
خواهی شدن به وقت اجل بی‌مراد فرد

پاها مکش دراز بر این خوش بساط خاک
کاین بستریست عاریه می‌ترس از نورد

مفکن گزافه مهره در این طاس روزگار
پرهیز از آن حریف که هست اوستاد نرد

منگر به گرد تن بنگر در سوار روح
می‌جو سوار را به نظر در میان گرد

رخسارها چون گل لابد ز گلشنیست
گلزار اگر نباشد پس از کجاست ورد

سیب زرخ چو دیدی می‌دان درخت سیب
بهر نمونه آمد این نیست بهر خورد

همت بلند دار که با همت خسیس
چاوش پادشاه براند تو را که برد

خاموش کن ز حرف و سخن بی‌حروف گوی
چون ناطقه ملایکه بر سقف لاجورد